ومن یتوکل علی اللہ فہو حسبہ
بفضل الٰہی این نگارش رنگین نو آئین مسمی بہ
سبد چین
بقیۂ دیوان حضرت غالب مدظلہ العالی
در مطبع محمدی دہلی باہتمام محمد مرزا خان طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

بنامیزد سبد چین میوه را گویند که پایان موسم بر شاخسار ماند و چون
آنرا بچینند شاخسار بی بار ماند همانا آنچه پس از انطباع کلیات فارسی
گفته شد و آنچه یاران از دیرین مسودات داشتند و من از آن خبر نداشتم
و اینک بمن رسانیدند در اوراق جداگانه ضبط کرده شد و آنرا سبد چین
نام نهاده آمد دانستم که از فراهم آوردن کلیات که ده هزار بیت دارد
چه گشود که ازین ابیات که در شمار بهزار بیت نتواند رسید خواهد گشود تفرقهٔ اقسام
شعر و تقدیم و تاخیر و قید ردیف و سال برتافته ام آنچه گفته ام و از دیگران یافته ام
نگاشته ام و اکنون که تا سور کهن را تراوش نماند کلک از کف فرو گذاشته ام
سپس اگر سخنی در اندیشه خواهد گذشت روشناس صفحه نخواهد گشت
یارب گسستن پیوند جان و تن بر من آسان باد و در آن دم جز حمد تو و نعت
محمد علیه السلام در دل و بر زبان مگذراد

۳

قصیده

بیا که مدح خداوند دادگر گویم / از آنچه گفتم ازین پیش بیشتر گویم

چنانکه اوست بیارم ثنای او گفتن / بقدر حوصلهٔ خویشتن مگر گویم

زد فزونست فزون مدح و من زخیره‌سری / بر آن سرم که درین صفحه سربسر گویم

بدین شکوه نخواهد که گویمش خاقان / دگر زیاده ازین چیست تا دگر گویم

جهان‌کشای و جهان‌پرور و جهان‌آرای / چو آنقدر نتوان گفت اینقدر گویم

وی آنچنان و من اینسان که شرمسار شوم / سپهر منظر و انجم سپه اگر گویم

گهی ز خاک رهش آب زندگی خواهم / گهی مسیح دم و گه فرشته فر گویم

درین نورد که از نغز نغزتر جستیم / درین خیال که از خوب خوبتر گویم

ز عیب آنچه فرو ریختند در خاطر / نخست از ره پرسش بهر گذر گویم

کهی مبالغه فرزانه لارڈ الگن را / وزیر اعظم سلطان بحر و بر گویم

بدین کلاه که فرنگیان ازو بارد / گزاف نیست اگر شاه تاجور گویم

بیا که شکر نواب نامدار آمد / بیرم ز چشم بدل این نوید و بر گویم

ز چرخ اول و چارم بجد و فرخندهی / طلب کنم مه و خورشید تا خبر گویم

ز شادمانی نظارهٔ رخش هردم / به چشم تهنیت رونق نظر گویم

ز خاک راه وی اکسیر در نظر دارم / رخم سیاه اگر حرف سیم و زر گویم

ز شاعری به ندیمی رسیده‌ام خواهم / که رو بداد به پیرایهٔ سمر گویم

رعایت ادب آئین من بود ناچار / فسانه گرچه دراز است مختصر گویم

پس از وصول بمنزل بیایم من که مرا / اگر نه آنچه توانم درین سفر گویم

به بزم گر ندهد بار چون سوار شود / ز سرگذشت حکایت بره‌گذر گویم

هزار زمزمه دارم ولی نه یک سخن است | که چون تمام شود آن سخن ز سر گویم
هم از فساد دل زار و داغ غم نالم | هم از نزاع رگ جان و نیشتر گویم
زبانه وار زبانم شررفشان گردد | اگر براه حدیث تف جگر گویم
شود درکاب نگاه ور در آب ناپیدا | اگر روانی سیلاب چشم تر گویم
بکلبه‌ام گهر شب‌چراغ خس‌پوش است | سخن ز تیرگی طالع هنر گویم
من آن نیم که هنگامهٔ سخن سازی | گهی ز خاور و گاهی ز باختر گویم
سخن نهال نو و کهنه باغبان غالب | نهال را به نوی مژدهٔ ثمر گویم
طریق وادی غم را کسی نبوده رفیق | خود از صعوبت این راه پرخطر گویم
در آن دیار که گوهرخریدن آئین نیست | دکان کشوده ام و قیمت گهر گویم
ز عز و جاه نیاکان خویش در سرکار | هزار گونه حکایات معتبر گویم
سخن طراز دعایافت است تحل مراد | دگر بجای ثمر بعد ازین اثر گویم
دعای دولت شاه و وزیر همواره | ز نیم شب که کنم آغاز و تا سحر گویم

قصیده

وقت آنست که خورشید فروزان هیکل | گردد آئینه گرائینده بفرگاه حمل
وقت آنست که این دار بهار آراید | نونهالان چمن را بعروسانه حلل
وقت آنست که خاک تیره چو مست شود | که به کیفیت لای می ناب است وحل
وقت آنست که بینی زنگ از تیغ ورق | سر برج خاک روان گشته ز بیر سهل
وقت آراستن عیش بهار است که باد | زده بر چار آئینه دل تیغ شفا بصیقل
وقت آنست که از مهر بیرون راندن خون | ابر را نیشتر برق رود در اکحل
باد پرکار شود نقطهٔ خاکش مرکز | تا درین دایره هر نقش نشیند بمحل

همچو کاهد ز شب البته فزاید روز
کهم شود دود ز افزایش نور مشتعل +

سیل نبود که روان گشته ز آب باران
نسبت شاخابهٔ نهر لبن و جوی عسل +

رستنی بسکه ازین آب کند نشو و نما
کام ذوق شکر و شیر برد از حنظل

من شکر دگر و غیر شفایان بسپارد
که سخن میکنم از تازگی دشت و جبل +

چه کشاید بشکفد غنچه اگر بر سر شاخ
من و دل تمام یکی عقده ما لا ینحل

خود چرا هرزه ز رنجوری نرگس نالم
که ز شبنم بودش دیده گرفتار سبل

چه بود سود من از دهر اگر در صحرا
آب در گهر بود و سبزه گیا بر سر تل

نشود کار دگرگون چو بود باد به شور
نکند قدر من افزون چو رود خور بحمل

نیست در آئینه ما زیب یکرنگی من
این گل و سبزه بجز صورت عرضی و بهل

چشم سر روی دل افروز کسی دوخته‌ام
که ز چشم بد ایام مبیناد خلل

چون چنین است که از بهر هوادار گل
سبزه را دانا میه در باغ فرستد اول

کلک من فکر تشبیب کشاید زان پیش
که طراز رقم مدح درآرد به محل

ورق شعر به از باغ که ریحانش را
گرچه خواناست خط آماست سوادش مهمل

اندرین وقت که جشن سده را وقت گذشت
اندرین حال که نوروز بود مستقبل

خامه یار بحر آهنگ دلاویز صریر
زخمه بر تار روان کرد بهنجار غزل

پیشرو تهنیت مقدم هنگام بهار
زمزمه مدحت نواب گورنر جنرل

جان لارنس بهادر که نظیرش نه بها
هیچ بیننده نه بیند بجهان جز احول

آنکه در معرض فخر و شرف از عز و جلال
هر چه بالیست بهم یافته از عز و جل

آنکه در عهد تو کس شکوه ندارد الا
فلک پیر ز بیکاری مریخ و زحل

ای بفرتاب خرد مظهر آثار خرد
ای بفرمان ازل محرم اسرار ازل

پادشاه است شهنشاه و تو او را دستور
باشد این پایه ز هر گونه امارت اکمل

این وزارت که ترا داد زشاهی کم نیست ‏ — ‏ ای جهان جوی جهان گیر و جهاندار اجل

قطعه

مهر زان خط شعاعی بسبیل تمثیل ‏ — ‏ ماه زان داغ کرانیای بعنوان مثل

جلوه ایست که زوپین تو باشد بکفش ‏ — ‏ نقره خنگی ست که تمغای تو دارد بکفل

قطعه

بسکه دولت به سم رخش تو دارد پیوند ‏ — ‏ چون بجولانش در آری بسر شرق و جبل

آن شود سوده گوهر شود این گنج روان ‏ — ‏ رمل و تلی که دهد روی در اثنای رمل

بشنو از من که زبانم گهر افشان ابریست ‏ — ‏ کش نبارنده نیسان نتوان داد بدل

بمن از پیش گورنمنٹ همایون توقیع ‏ — ‏ میرسد بر نمط سابقهٔ روز ازل

سیست زان دفتر فرخنده فرخ آثار ‏ — ‏ رقمی چند مرا زیب ده جیب و بغل

از چهل سال رجوعم بدر دولت تست ‏ — ‏ دابها یافته ام از توجه اکثر هم اقل

روشناس شد پای تو بود دیده من ‏ — ‏ خالی از گرد رهت نیست نه بزم محفل

چون ترا داد قضا منصب آرای هند ‏ — ‏ چون ترا کرد قدر مرجع ارباب دول

از قدوم تو برافروخت رخ شاهد ملک ‏ — ‏ از وجود تو فزون گشت شکوه کونسل

سیفرستم به نظرگاه تو نظم و نثرے ‏ — ‏ خالی از طول کلام و تهی از طول امل

غالب گوشه نشین رو به تو آورد ولی ‏ — ‏ دلش از بیم دو نیم است و دماغش مختل

بر چنین بنده دبیر سخن شناسی که او ‏ — ‏ نیست با این همه در مدح طرازی تنبل

اندرین نامه که نامی به ثنای تو بود ‏ — ‏ میکنم ختم سخن لیک نه از روی کسل

بل از آن راه که در معرض حسن گفتار ‏ — ‏ نظر افروز بود شیوه تا قل و دل

در دعا شرط و چرا گر نبود نیست زبان ‏ — ‏ خواهش چند فراز آورم اینک مجمل

بهر ذات تو زدادار تمنا دارم ‏ — ‏ شادمانی و توانائی و عمر اطول

وزیری دولت و اقبال همان میخواهم — که زچشم بد ایام مبیناد خلل

قصیده

تجلّی کز موسی ربود هوش بطور — بشکل کلب علیخان دگر نمود ظهور

خجسته سرور سلطان شکوه را نازم — که رشک بر کلهش دارد افسر فغفور

هوای لطف وی از جان خور برد شور — نگاه قهر وی از روی مه رباید نور

دم نگارش وصف کلام شیرینش — چو خیل مور دود بر ورق حروف سطور

فضای رزمگهش شاهراه قهر و غضب — بساط بزمگهش کارگاه سور و سرور

بخوان شرع همین هم نواله شبلی — به بزم عشق همین هم پیالهٔ منصور

ز روی رابطهٔ حسن ماهتاب جمال — بحسب ضابطه جاه آفتاب ظهور

بحکم مرتبه او حاکم و فلک محکوم — ز راه قاعده شرع آمر است و او مامور

چو آب سیل روانی که ایستد بمغاک — بود همیشه به فیضان وی شراب طهور

زهی وزیر و خهی شهریار دانا دل — تو شاه کشور حسن و خرد ترا دستور

بنای منظر جاه ترا زحل معمار — ثوابت کره چرخ هشتمین مزدور

ثنا گر تو سکندر به بارگاه جلال — قفا خور تو ارسطو به درسگاه شعور

قطعه

برای بزم نشاط تو شمع چون ریزند — نه بیر گاو انگار افگنند ولی کافور

ز فیض نسبت خلق تو عنبر سارا — بجای موم برآید ز خانهٔ زنبور

قطعه

بهیئت خرام و بدین قامت و بدین رفتار — زبهر فاتحه آیی اگر بسوی قبور

تبارک جانی و جان جهان عجب نبود — که از ورود تو مرده جهد اندر گور

قطعه

به پیشگاه تو زانو همی زند انصاف
که ای به رحم و کرم در جهانیان مشهور

در انتقام کشی شیوه کرم مگذار
برآر کام دل بیسگال از سما طور

توئی بعقل فزاینده عروج علوم
توئی بعلم گشاینده عقود صدور

صریر خامه من بین که می رباید دل
چنانکه از لب داود استماع زبور

سواد صفحه من بین و تابش معنی
عیان چو شمع فروزنده در شب دیجور

امیر زنده دل آن والی ولایت نظم
به گنج خانه گنجه نظامیش گنجور

غروب مهر و طلوع مه دو هفته بود
رسیدن تو بدین اوج بعد آن مغفور

چو او بزیر زمین رفت و الولایت یافت
تو باش والی روی زمین قرون و دهور

به انجمن نرسیدم ز ناتوانائی
ولی بعرض ثنا و دعا نیم معذور

بخاک پای تو گر دستگاه داشتمی
بتو دمی نعیم و دوری در تو صبور

من آن کسم که ز افراط ورزش اخلاص
به غیبت است مرا دعوی دوام حضور

توئی رحیم دل و من سقیم دوری به
مباد رنجه شوی از نظاره رنجور

کفی بدستا تر ز کیسه دلاک +
ولی بسینه بسی تنگ تر ز دیده مور

همی ز باد کرم از شما بلا تشبیه
ز کردگار بود رحمت و ز بنده قصور

نظر به خشکی و پیری و تهیدستی
قبول کردن تسلیم من خوش ز دور

شعار غالب آزاده جز دعا نبود
که باد سعی دعاگوی در دعا مشکور

بدهر تا بود آهن که در نوا آرند
رباب و بربط و قانون و لی بمحفل سور

به بزم عیش تو ناهید باد زمزمه سنج
نسیم عطر فروش از شمیم طره حور

تحیاز دلت تو بالنده چون نوا ز ساز
عدو ز بیم تو نالنده چون اخر طنبور

قطعه

تعلیم غسل صحت نواب کهم نکیسر
امروز میسر شد بود انجمن مطهراتر
دانم شنیده که در اقصای مغربست
جوی بریده اندو روان کرده اند آب
هنگام شب که زیر زمین باشد آفتاب
حمام خاص بنگر و گلجاش آسمان
طاسش یکی ز زهره و دیگر ز مشتری
صبحی بدستگیری ایام روشناس
جابجی بجایه بخشی آفاق نامور
گرمابه جنان خوش و آلی جنان نکو
آمد برای غسل به گرمابه اندرون
نواب کز وفور جلال و جمال خویش
ناظم که شور نظم نظامی نظام او
گر لطف معنی است نظامی عدیل اوست
وقت نفاذ حکم فلک باشدش مطیع
ای آنکه در فروغ سیمای عز و جاه
در شکر تو الک عقرب بود عسس
در مسلک رضای تو زادش مرید خاص
من بنده در خرابهٔ دهلی بکنج غم
گفتی که از فزونی غمهای جانگداز
در لرزه عضو عضو تن از باد دیکهی

زان عیدکان مضاف بود جانب غدیر
آن روز گشت شاه نجف بر همه امیر
سرچشمه که خضر شد از وی بقا پذیر
حمام را بحوض از ان فرخ آبگیر
از تاب مهر گرم شد آن آب ناگزیر
وان را سفید کرده فروغ مه منیر
این سیم خام وان دگر این زرناب گیر
آورده از عمود عصا بهر چرخ پیر
در شش جهت ز نور روان کرده جوی شیر
روزی چنین مبارک و وقتی چنین بخیر
مانند معنی که دهد روی در ضمیر
گوئی شهست و مسند جاهش بود سریر
ره بسته بر ترانهٔ سودا و درد و سیر
ور حسن صورت است بود لیو نفش نظیر
حین صلاح کار خرد گردش مشیر
مهر از تو همچو ماه ز مهر است مستنیر
در دفتر تو والی جوزا بود دبیر
در مجلس عتاب تو کیوان کهن اسیر
بودم بسی نژند و جگر خسته و حقیر
همچون نمک در آب و همچون شکر به شیر
گفتی سعد نیم من چو سرما ست زمهریر

بود اشک چشم من ز گداز جگر بقسم
زان سانکه بود گونه رویم زغم زریر

نوش گران در وی پرآژنگ شب گوز
ور نغمه به سینه تعبیه چون چنگ صد نفیر

میکرد هر دم از خلد خار غم فغان
غالب که صبحگاه ننالد ز زخم تیر

ناگاه صبحگاه بدر کوی نگاه
دولت در آمد از در و فرمود کای فقیر

سجاده در نورد و شراب صبوح خواه
دلشاد باش و از غم بی رونقی ضمیر

کامد ز رامپور نوید فرح فزا
در وی همه حکایت گرمابه و عذیر

اکنون ز سنگ رگ بدر آرم اگر بزور
پندارم این شنیدن نو بود از خمیر

در خوابگاه مغز ز فراوانی سرور
چندین هزار زمزمه دارد نی حصیر

دیگر مباد خامه من در رقم روان
جز نغمه نشاط اگر باشدش صریر

ایمان من گذاردن حق مدح تست
آن مدح گر طویل بود ور بود قصیر

حق نمک بمدح و ثنا میکنم ادا
منگر بدین که مدح قلیل است یا کثیر

حق جوی و حق شناسم و حق گوی و حق گزار
ترسم چرا ز اشتلم منکر و نکیر

گر رفته ام ز کار و ر افتاده ام ز پا
نیروی کار بخش و توانم باش دستگیر

اینک فراغ و اختر نیک و خجسته روز
پیداست زین سه لفظ سه تاریخ دلپذیر

خالی مباد جای تو در بزمگاه باغ
تا ساز را نوا بود و مرغ را صفیر

قصیده

زهی دو چشم تو در معرض سیه کاری
[illegible] مبارک و [illegible] کرده هم آزاری

زهی به زور بدیع الزمان کشتی گیر
[illegible] تاریخ تر [illegible]ی

زهی خیال تو آدم ربا چو سنگ دیو
دماغ اهل نظر [illegible] پنداری

زعم [illegible] توچه گویم که آن بود زعم
دلیر [illegible] و هنرمند تر [illegible]

اگر تو غیبی از ساحران عنطلیه
چرا بلعبه بی آتش از هوا باری

بدین جمال که داری عجب مدار اگر / کند چکیدهٔ قدرت ترا پرستاری

بمهر روی تو گر دیده‌ام آفتاب پرست / نشاید چشم که عبث تن دهم بدین خواری

سپس بمذهب تو رج که بود ماه پرست / ترا پرستم ازین رو که ماه رخسارے

توئی بمعنی اصلی وبود نور الدہ / همین بنام که معنی نداشت پندارے

چکید ز زلف تو خون دلم بدانگونہ / که ریزد از لب زنگی در آدمی خواری

فغان ز بار غم دهر کان بسنجیدن / عمود خسرو هندست در گرانباری

بہ پیش چرخ مشعبد چہ هوشیار چہ پست / که این بعربده همچون عمر ز طرارے

ز روی ریش تراشند همی بہ بیهوشی / ز فرق تاج ربایند همی بہ هشیاری

خصوصیت بمن افتاده زال دنیا را / که دم خبیثه بود در فنون مکاری

بجنبش عشق صنم سر بسته شیشے / که موی سر سپیدم کرده است دستاری

شکیب فتنہ بہ آنچو اب پست ستمگری ماند / که بود هر لگدش را جراحت کاری

شدست لاغری من گلیم عشق من / که یابنم و توام از حاضران نه انگاری

منم که فکر من اندر زمین شعر و سخن / همیگذشت ز شہقر بہ تیز رفتاری

چہ افتاده که یارب کنون چو بار مائیس / بخاک و خون تپیدم تن همی بناچاری

چنان بخوردن غم عادیم که چون عادی / نبود هیچ گهی سیر ز شہ پر خواری

نهاده هیقسان نام من ملک قاسم / ز خون دیده بود تا که جامه گلناری

قطعه

رسید تخجل بہ فکر من از غم میراث / که هیچگه ندهد در سخن مرا یارے

درفع گفته‌ام ان فکر نیز زنبیل است / که گم شود ز غم دردم گرفتاری

چو خنجرا بجهان بعد مرگ مهر نگار / ز تیغ و تاج و نگین ترکے داد بیزاری

نماند در نظر درد کهنه اسلوبے / جز آنکه باز کشاید دکان عطاری

دلست حمزهٔ ولی در فسونگری عمراست
شدانکه بود کلامم طلسم گوهر بار
چو حمزه کش به عقابین در کشیده فلک
لقاست قرص و منم حمزه و ز سپهر مسند
چو ساحران همه را شغل آتش افشانی
ز زهر مهره نشد زهر حمزه به آن بهر
مگر بفضل وی آیم برون ز بند بلا
امیر کلب علیخان بهادر آن که بود
درش نوازش طبل سکندری دارد
بود بلارک افراسیابیش در کف
چگویم از نمط لشکر ظفر پیکر
همه مقابل بقبیل بناوک اندازی
بیا به بین که در اردوی این امیر کبیر
چو قندز آنکه جلودار حمزه بود اینک
سنزد که فخر بر اقبال خود کند لندور
مپرس پیر درش از مهتی زمرد شاه
شنیده که خداوند باختر چون بود
گذشت آنکه چه تقدیر کرده ام میگفت
کنون بعجز چه تقصیر کرده ام گوید
رموز حمزه فروهل خمش نشین غالب
ز نست رونق گیتی بدانش آرائی

قطعه

بدین لبی که ز دل نبودش مددگاری
بچاره بهر ز آب گهر در آن عیاری
بدام دام نفس میکشیم بدشواری
چه حل غلیفه تقاضائیان بازاری
چو اژدها همه را ذوق آدم اوباری
که نوشداروی نوشیروان بچنگ آری
چنانکه حمزه به نیروی پیر فرخاری
عدیل حمزه در اسپهبدی و سالاری
فتد ز بلندی آوازهٔ جهانداری
که هیچگه نشود چون هلال زنگاری
که در شمار نیاید همی ز بسیاری
همه مسابهم خسرو به طاقت اظهاری
سپرده اند علمشاه را علم داری
رسیده است بخاقان چین جلوداری
ازین که یافته توقیع گرز برداری
مگر یکی بود از کافران زنهاری
کنون به بندگی خواجه گشت اقراری
بمقتضای غلط فهمی و غلط کاری
ز بندگان خدا چون بوی رسد خواری
چرا مرا به سخنهای بیهده آزاری
ز نست زینت معنی به نغز گفتاری

قصیده تو ولی کاسهٔ گدائی تست　　ستوده آمده باشی ز رنج ناداری
همین مباش که از گنج خانهٔ نواب　　نبود آنقدر که بدل داشتی بدست آری
بوقت گدیه گدا را دعاست دست آویز　　برآر دست بدرگاه حضرت باری
چراغ دودهٔ سرور علی محمد خان　　گزین بحال تر در فن سپهداری
ز روی کلبهٔ جلیتان همیشه روشن باد　　چنانکه تابش مهر از سپهر زنگاری

قصیده

تا چه نیرنگ است این کاندرین جهان آورده‌اند　　تو بهاری طرفه در فصل خزان آورده‌اند
مرغزاری کان بود در آرزو دیماه زرد　　آنچنان دانی که کشت زعفران آورده‌اند
رنگ گلهای بهاری گر نه بینی گو مبین　　بوی گلهای بهار از بهر کران آورده‌اند
در حقیقت آن خود نباشد نگر از اردیبهشت　　رونقی گر بهر باغ و بوستان آورده‌اند
آنچه باد از غنچه می آورد و می زد بمشام　　آشنایان شمیم از عطردان آورده‌اند
هر چه خواهی در میان از هر کنار افشانده‌اند　　هر چه جوی بر زمین از آسمان آورده‌اند
هر چه می‌بینی و خواهی دید در خنده هم　　تا نه پنداری که اینها رایگان آورده‌اند
پنج دیگر بعد ازین آرند و اکنون بیدرنگ　　گنج باد آورد و گنج شایگان آورده‌اند
چون جواهر را شماری نیست گویم مجملاً　　حاصل صد ساله دریا و کان آورده‌اند
تا ز بخششهای شاهنشاه هند و انگلند　　خلعت از بهر خدیو شه نشان آورده‌اند
جیغه و سرپیچ کان چشم و چراغ دولت است　　بهر فرقش از فراز فرقدان آورده‌اند
از شعاع مهر تار از پرتو مهتاب پود　　جامه‌های زرنگار و زرفشان آورده‌اند
در حمایل کز گلوی شهریار آویختند　　گوهر از پروین و تار از کهکشان آورده‌اند
تیز دم تیغی که همچون برقش از روز ازل　　بی نیاز از گردش سنگ فسان آورده‌اند

وآن زحل پیکر سپر کز بهر دفع تیغ و تیر / از سوادش جسم را حرز امان آورده اند

ابر ملما پیل کز رعدش صدا بخشیده اند / برق وش توسن که از بادش عنان آورده اند

گر به پشت پیل زرین جل فرود افگنده اند / بهر توسن گوهرین برگستوان آورده اند

دیگر آن زرین سلب خرشید منظر پالکی / کز نی خم داده قوسش در میان آورده اند

قوس کان بر سطح گردون جای سعد اکبر است / نی که خود سازند و خود نامش کمان آورده اند

اینکه گفتم بر طریق خلعت اهل حل و عقد / هرچه می بایست و می شایست آن آورده اند

میهمانان کان همه فرماندهان کشور اند / این فتوح از بهر والا میزبان آورده اند

خازنان گنج غیبی بین که از روی وداد / پس شگرف اشیای دیگر ارمغان آورده اند

دولت و اقبال و فخر و عزت و جاه و جلال / کز فراوانی نگنجد در گمان آورده اند

رحمت حق آشکارا و نهان دارد ظهور / روشنی چشم و نیروی روان آورده اند

هم ز روی لوح محفوظ است گر امروز باز / حکم محکم بهر ربط جسم و جان آورده اند

شهر دادگر را نوید دین و دولت داده اند / شهریاران را مژده امن و امان آورده اند

چون شمار عمر سلطان جز در استقبال نیست / بهر دوامش عهد و پیمان در میان آورده اند

و آنگهی بر عهد و پیمانی که بستند این زمان / خضر را کان زنده بی گرد ضمان آورده اند

قدسیان گفتند یارب دیر بادا این امیر / آنچه غالب داشت در دل بر زبان آورده اند

چون دعا از قدسیانست از من آمینی بس است / شاد باشم کش حیات جاودان آورده اند

ترکیب بند

خواهم از بند بزندان سخن آغاز کنم / غم دل پرده دری کرد فغان ساز کنم

بینوایی که ز مضراب چکاند خوناب / خویشتن را به سخن زمزمه پرداز کنم

در خرابی به جهان میکده بنیاد نهم / در اسیری به سخن دعوی اعجاز کنم

بی شگفتن نبود قید بشعر آویزم / روزنی چند به رسن تابی آواز کنم

چون سرایم سخن انصاف ز مجرم خواهم   چون نویسم غزل اندیشه ز غماز کنم
تا چه افسون بنهد از هیبت صیاد دهم   تا چه خون در جگر از حسرت پرواز کنم
یار دیرینه قدم رنجه مفرما کاینجا   آن نگنجد که تو در کوی و من باز کنم
های ناسازی طالع که نمی‌گردد باز   با خرد شکوه گر از طالع ناساز کنم
اهل زندان بسر چشم خودم جا دادند   تا بدین صدر نشینی چه قدر ناز کنم
حلقهٔ دزدان گرفتار وفا نیست بشهر   خویشتن را به شما همدم و همراز کنم
من گرفتارم و این دایره دوزخ تنگ   در سخن پیروی شیوهٔ ایجاز کنم

گرچه توفیق گرفتاری جا دیدم نیست
لیکن از دهر دگر خوشدلی امیدم نیست

شمع هر چند به هر زاویه آسان سوزد   خوشتر آنست که بر نطع در ایوان سوزد
عود من هرزه مسوزید و گر سوختنی ست   بگذارید که در مجمر سلطان سوزد
خانه‌ام ز آتش بیداد عدو سوخت دریغ   سوختن داشت ز شمعیکه شبستان سوزد
منم آن خسته که از زخم جگر سیمابم   بر من از مهر دل گبر و مسلمان سوزد
منم آن سوخته خرمن که ز افسانهٔ من   نفس ابر در رهگذر دهقان سوزد
منم آن قیس که گر سوی من آید لیلی   محمل از شعلهٔ آواز حدی خوان سوزد
تا چه سازم گرز در روزنه شبها در یاب   از چراغی که عسس بر در زندان سوزد
تنم از بند در انبوه رقیبان لرزد   دلم از درد برانده اسیران سوزد
از نم دیدهٔ من فتنهٔ طوفان خیزد   از تف نالهٔ من جوهر کیوان سوزد
آه از این خانه که روشن نشود در شب تار   همه دران خواب که در چشم نگهبان سوزد
آه از این خانه که در وی نتوان یافت هوا   نفس هم به که خس و خار بیابان سوزد

ای که در زاویه شبها بچراغم نگری

دلم از سینه برون آر که داغم شمعی

پاسبانان بهم آئید که من می آیم
در زندان بگشائید که من می آیم

هر که دیدی بدر خویش سپاسم گفتی
خیر مقدم بسرائید که من می آیم

جاده نشناسم و از انبوه تماشا ترسم
راهم از دور نمائید که من می آیم

رهرو جادهٔ تسلیم درشتی نکند
سخت گیر بنده چرائید که من می آیم

خستن تن دره و تعذیب ضرور است اینجا
تنگ آرید و بپائید که من می آیم

عارض خاک بپاشیدن خون تازه کنید
رونق خانه فزائید که من می آیم

چون من آیم بتماشا شکوه گردون نه رواست
زین سپس ناز مخائید که من می آیم

هان عزیزان که در بیت کلبه اقامت دارید
تخت خود را بستائید که من می آیم

تا بدروازهٔ زندان پی آوردن من
قدمی رنجه نمائید که من می آیم

چون سخن سنجی و فرزانگی آئین من است
سجده از من بربائید که من می آیم

تجو از شوق ببالید که خود باز رسید
یمن از مهر گرائید که من می آیم

سنگ خویشان شده بیگانه ز بدنامی من
غیر نشگفت خورد گر غم ناکامی من

آنچه فرداست هم امروز در آمد گوئی
آفتاب از جهت قبله بر آمد گوئی

دل دوستیکه مرا بود فرو ماند زکار
شب و روزیکه مرا بود سر آمد گوئی

سرگذشتم همه رنج و الم آرد گفتی
سرنوشتم همه خوف و خطر آمد گوئی

بهرهٔ اهل جهان چون ز جهان درد و غم است
بهرهٔ من ز جهان بیشتر آمد گوئی

خستن و بستن من خدعه نیست بسرو
بر من اینها ز قضا و قدر آمد گوئی

هنرم را نتوان کرد بتحسین ضایع
خستگی تازه روی هنر آمد گوئی

غم دل داشتم اینک غم جانم دادند
زخم را زخم دگر بر اثر آمد گوئی

چرخ بکم دگر انمایه بزندان خواهد رسید — یوسف از قید زلیخا بدر آمد گوئے

مژده امشب زلیخا انیهمه خوناب آورد — اینچنین گرم ز زخم جیگرم آمد گوئے

خود چرا خون خورم از غم که بغمخواری من — رحمت حق به لباس بشر آمد گوئے

خواجه ئی هست درین شهر که از بهر خلاص — پایهٔ خویشتنم در نظر آمد گوئے

مصطفی خان که درین واقعه غمخوار من است
گر بمیرم چه غم از مرگ عزادار من است

خواجه دانم که بسی روز نمانم در بند — لیک دانی که شب از روز ندانم در بند

نه پسندم که کس آید نتوانم که روم — جانب در بچه حسرت نگرانم در بند

خسته ام خستهٔ من و دعوی تمکین حاشا — بند سخت است تپیدن نتوانم در بند

شادم از بند که از بند معاش آزادم — از کف شحنه رسد جامهٔ و نانم در بند

نامه و خامه بیارید و بحل بنویسید — خواب از بخت تهی وام ستانم در بند

یارب این گوهر معنی که فشانم ز کجاست — بند بر دل بود و بست زبانم در بند

هرکس از بند گران نالد و ناکس که منم — نالم از خویش که بر خویش گرانم در بند

خوی خوش بهر مصیبت زده رنجی ست گران — رنجه از دیدن رنج دگرانم در بند

رفته در بارهٔ من حکم که با درد و دریغ — شش مه از عمر گرامی گذرانم در بند

اگر این است خود آنست که عید اضحی — گذرد نیز چو عید رمضانم در بند

مدت قید اگر در نظر هم بنشست حیرا — خون دل از هرزه بصرفه چکانم در بند

نیستم طفل که در بند رهائی باشم
هم نه ذوق است که در سلسله خائی باشم

من نه آنم که ازین سلسله ننگم نبود — چکنم چون قضا از سره ننگم نبود

زین دو رنگ آمده صد رنگ خرابی بظهور — نکند نیست که از بخت دو رنگم نبود

راز دانم غم رسوائی جاوید بلاست
لرزم از خوف درین چهره که از خشت و گل است
زین دو سرشاخ که پوشید بهم تیر ستم
سنم آئینه و این حادثه زنگ ست ولی
آه ازان دم که سر آید ز زندان آمد
سه‌بان دارد هم امید رهائی در بند
جورا جدا رود از دل برهائی لیکن
بشگافت قلم از سینه برون میریزم
حاش لله که درین سلسله باشم خشنود

تا ز آزار غم از قید فرنگم نبود
ورنه در دل خطر از کام نهنگم نبود
بیمی از شیر و هراسی ز پلنگم نبود
تا به بدنامی آلایش ننگم نبود
اندرین دایره گیرم که درنگم نبود
داشن ار بعد رهائی ته سنگم نبود
طعن احباب کم از زخم خدنگم نبود
بسکه گنجایش غم در دل تنگم نبود
عکسیم چون سر این رشته بچنگم نبود

هر چه بر قلم خویش بود مستی من
اندرین بندگران بین و شکیدستی من

دلبران را قلم از دیده کشانید همه
الحمد لله که در عیش و نشاطید همه
همه در آینه نظر سحر طرازید همه
بدر دور که فسر خنده لقائید همه
سوز ابنید و وفا دیده و نوربید همه
من بجان خفته و بینم همه بینید همه
در بیان ضابطه گر سحر وفای بود ست
روزی از مهر نگفتید فلانی چون است
گر شناسیم جهان خار و خسی گم گیرید
چاره گر نتوان کرد دعای کافی ست

غالب غمزده را روح فزایید همه
الحمد لله که با شوکت و شانید همه
همه در اقلیم سخن شاه نشانید همه
شاد باشید که فرخ گهرانید همه
زنده باشید جدا غالب و عباسید همه
من جگر خسته و دانم همه دانید همه
من بر آنم که چو آئینه برآئید همه
یاری از لطف نگوئید چسانید همه
ای که سرو و سمن باغ جهانید همه
دل اگر نیست خداوند زبانید همه

بنویسید و ببینید و بخوانید همه

دارم امید که در بزم سخن یاد آرید

ترجیع بند

به شهر مقدم نوشیروان مبارکباد
نشاط شادی و امن و امان مبارکباد
بملک هند کران تا کران مبارکباد
دوام رابطه جسم و جان مبارکباد
بچهره خلق بر آن آستان مبارکباد

وزیر یاد شه و پادشاه شهر آمد

نشاط و شادی و سور و سرور آغازند
بکسترند و بهم طرح بزم اندازند
سپهرهای دگر بر زمین بپرو ازند
زخانه بهر سپه در شدن بدر تازند
بدین نوای دل آویز نغمه پردازند

وزیر یاد شه و پادشاه شهر آمد

فروغ بخت درین روزگار می بینیم
بهار تازه بفصل بهار می بینیم
نوشته بر رو[ی] خداوندگار می بینیم
بکار کرده چو ارسطو هزار می بینیم
بچیری که سوی رهگذار می بینیم

وزیر یاد شه و پادشاه شهر آمد

رخ نکوی ترا ماه آسمان گویم
قد بلند ترا سرو بوستان گویم

حدیث مدح تو بیرون بود ز منطق من
مگر به تهنیت طالع زبان گویم

گو زنی نه ز شاهی بحم است امیدم
تو هر چه نام نهی خویش را چنان گویم

به بین اگر افشانده نغم شتر اسکله نیست
سخن ز سوختن مغز استخوان گویم

ز زندگی که لیبی نیست هم بیاران شادم
که دوستان بمن و من بدوستان گویم

ذریعهٔ شرف و عز و جاه شهر آمد
وزیر پادشه و پادشاه شهر آمد

همیشه بر نمط داد در جهان بادی
تو آصفی بسخن و بگوهر سلیمانی

رخ تو مهر درخشان عالم افروزی
کف تو ابر بهاران بگوهر افشانی

نهان به طبع تو اسرار علم اشراقی
عیان ز روی تو انوار فر یزدانی

به حلم و لطف ترا شیوهٔ ملک شاهی
به بذل و جود ترا دستگاه قاآنی

ببین هر آینه ترجیح شد غالب را
که اینست گرانمایه در ثنا خوانی

ذریعهٔ شرف و عز و جاه شهر آمد
وزیر پادشه و پادشاه شهر آمد

غزل

ای خداوند خرد بند و جهان جو و ردانا
ای به نیروی خرد بر همه کردار توانا

ای برفتار و بدیدار ز زیبایی و خوبی
سرو نو خاسته آسا مه ناکاسته مانا

به ادا یا به قرا یا به نط منضده کتابا
بکرم ابر عطایا بغضب برق سنانا

به نکو نسخه نواز ابجن بدله طرازا
به قلم غالیه سایا به نفس عطر فشانا

شهرتان کلیه ایلچیان که تو نیز یکو یانی
نیو فنانی و هتائی تو در دهر بها تا

داشتم از حال و نالم خبری داشته باشی
سرنوشت ازلی گرچه ندارد خط خوانا

دشمنم ... و توبی و نسوزی تغابش
به عدو صاعقه ریزا به محب فیض رسانا

جانشینت نکو کرد نام ترا زنده به گیتی
باد فردوس برین جای تو فردوس مکانا

غالب از غم چه مژده نتی نو ز سیاست خمشی | با کریم همه دان هیچ مگو هیچ مدانا

غزل

جز دفع غم ز باده نبوده ست کام ما | گویی چراغ روز سیاه است جام ما
در خلوتش گذر نبود باد را مگر | بر صرصر بخاک راه رساند پیام ما
ای باد صبح عطری ازان پیرهن بیار | تسکین ز بوی گل نه پذیرد مشام ما
هر بار دانه بهر هما افگنیم و مور | آید بدام و دانه رباید ز دام ما
گفتی چو حال دل شنود مهربان شود | مشکل که پیش دوست توان برد نام ما
از ما بیا پیام و هم از ما بیا سلام | رنج دلی مباد پیام و سلام ما
غالب بقول حضرت حافظ ز فیض عشق | ثبت ست بر جریدهٔ عالم دوام ما

غزل

صبح ز صهبا چرا باده روان پرور است | تو فارغ ز عصیان عجب خواجه شفاعتگر است
پرتو مهر و مه ست نوش بچشم اندرون | گرچه بود در قدح اهل نی از کوثر است
عهد جوانی گذشت توبه نکردم هنوز | باده به پیران سرک نیک بمن درخور است
ای بت آویخته پارهٔ از جا مگرد | تا نه فتد بر زمین باده که در ساغر است
سینه به هنگام دی خوش بود آب و بخار | ورنه بود گل ز گل اهل گل خوشتر است
ای که ز نظارهٔ حسن بتان مانعی | چشم تو گر بسته اندر رو که دو گوشم کر است
خسته نیازم خودم باغ و بهار خودم | سرخ ز خونفشان شاخ گل احمر است
صبح رسید از هوا الفرح همایون هما | گفت که مکتوب تو درخور این شهپر است
گفتم اگر خوش کنی ور نکنی حرف من | بال تو از بهر دوست فر و چه را درخور است
در سبوی باده رسید رقیق البته رو | سایه بفرق فلک آنکه همایون فر است
نامهٔ من سوی دوست خان جهانخان برد | آنکه ز پهلوی دوست نامی و نام آور است

خود ز کف نامه بر نامه ستاند بمهر — آنکه مهان را مه است آنکه سران را سرست

ابر بهارش مخوان بحر روانش مدان — محتشم الدوله را دست و دلی دیگرست

آن شه خوبان چرا ناز ز افسر کشد — خود کله از فرخی بر سر او افسرست

نامه که بی نام اوست طایر بی بال و پر — شعر که بی مدح اوست شاهد بی زیورست

مدح چنین شه از آن سهل شمار دهی — غالب وحشی نگر کش چه سوادر سرست

غزل

هم انا الله خوان درختی را بگفتار آورد — هم انا الحق گوی مردی را بسر دار آورد

آنکه بیزاری که ناچار است گردون رونق — نیست ناچار آنکه گردون پای رفتار آورد

نکته داریم و با یاران نمیگوییم فاش — طالب دیدار باید تاب دیدار آورد

دانه تا چون گیرد از تسبیح تاری بیش نیست — این شهید دیرگاه از سبحه زنار آورد

جذبه شوقش ببین که در هنگام گشتن ز دیر — در قفای خویشتن ست را برفتار آورد

آن کند قطع بیابان این نگارد نقش کوه — عشق هر یک را بطرز خاص در کار آورد

آه ما را بین که نارد از دل سختش خبر — باد را نازم که ابر از سوی کهسار آورد

نیز و ما حیف است گو نشود زلیخا سیل باش — خیزد کز چاه یوسف را بسر بازار آورد

هر آناری را که افشاریم از وی خون چکد — سر نهالی را که بنشانیم دل بار آورد

نیست چون در نطق جز ذوق شاید حرف و صوت — شاهدی باید که غالب را بگفتار آورد

غزل

درد ما سازست و درمان نیز هم — دهری بی پروا و یزدان نیز هم

احرامیان سود دانش گو مباش — آنکه دانش داد و ایمان نیز هم

شعر زبیم گر بر اندیشم گراست — فارغم از ننگ عریان نیز هم

طاعتم می نگذرد اندر خیال — نیست باقی ذوق عصیان نیز هم

عشق داغ استعارات درو ع
منکه هر دم بی اجل میرم سے
رفته است از دل نشاط بزم و باغ
خامشی تنها نه جان را می گرد
آنکه پندارند حافظ بوده است

ای ذرم زخم نمکدان نیز هم
میتوانم زیست بیجان نیز هم
وان هوای ابر و باران نیز هم
این نواهای پریشان نیز هم
غالب آشفته بود آن نیز هم

غزل

ظاهر من عاشق ذاتم تننه ناها یا هو
موسی و خضر تماشائی تجلی بر طور
شرر آتش رخشنده عشقم که یکی است
ظلمت کفر مبین روشنی طبع نگر
فن تحریر من نازد و من فارغ از آن
سر در دوست همی بهده نالم که مباد
پرورش غیر بجور نیست همانا رزاق
محرم عالم ارواح و بپاداش عمل
تکیه بر مغفرت اوست نه بر طاعت خویش
چشم دارم که ببره روی دهر بچو دمی
غالبم تشنه لب نه بچون حافظ

ناظر حسن صفاتم تننه ناها یا هو
من نه در مهد جهاتم تننه ناها یا هو
دم میلاد و وفاتم تننه ناها یا هو
خستهٔ آب حیاتم تننه ناها یا هو
هر هیچ کلک و دواتم تننه ناها یا هو
رنجه از صبر و ثباتم تننه ناها یا هو
بر جگر داده براتم تننه ناها یا هو
خسته قید حیاتم تننه ناها یا هو
تارک صوم و صلواتم تننه ناها یا هو
جز بدین نیست نجاتم تننه ناها یا هو
بابل شاخ نباتم تننه ناها یا هو

غزل

از تبسم بجان نقاب تا کی
این گوهر سفر فتح یارب
این راهرو مسالک قدس
بیتابی برق عز دمی شبها

این پیچ و تاب اضطراب تا کی
آلوده خاک و آب تا کی
واماندهٔ خورد و خواب تا کی
تا در پی اضطراب تا کی

جان در طلب نجات تا چند / دل در تعب عتاب تا کی
پرسش ز تو بی‌حساب باید / غمهای عر احساب تا کی
غالب بچنین کشاکش اندر / با حضرت بو تراب تا کی

فرد — نازم آن فتنه که در دشت بغمخواری قیس / لیلی از ناقه فرود آید و محمل ببرد
فرد — ورود سرور سلطان نشان مبارکباد / بشهر مقدم نوشیروان مبارکباد
ایضاً — اینک هزار و هشتصد و شصت و چار بین / هنگامهٔ ورود خداوندگار بین
ایضاً — نواب نامدار بدهلی درآمده / فصل بهار بین که در اکتوبر آمده
ایضاً — مرحبا ویسرای کشور هند / شان و شوکت فزای کشور هند
ایضاً — بیا که داده بدهلی نشان شوکت و شان / وزیر اعظم شاه فرنگ و هندستان
ایضاً — زهی لارڈ لارنس که حکم شاه / کند تاجداری بزیر کلاه
ایضاً — ملکه آنکه برین چرخ سریرش باشد / لارڈ لارنس گرانمایه وزیرش باشد
ایضاً — زهی ز شمله بدهلی ورود فرخ او / چو آفتاب سراسر فروغ و فرخ او
ایضاً — مرحبا لشکر نواب گورنر جنرل / کرده دهلی از آن کوکبه کوکب منزل
ایضاً — ورتن مردم این شهر روان باز آمد / همی شناسیم که گر شاه جهان باز آمد
ایضاً — ذریعهٔ شرف و عز و جاه شهر آمد / وزیر پادشه و پادشاه شهر آمد
ایضاً — عیان بود ز گورنر کرامت ملکه / زبان خلق و دعای سلامت ملکه
ایضاً — دو روز دیگرش ایمر خالصاً لله / نگرین رسد آن دایه که در رسته
ایضاً — عبودیت نکند قضای خواهش کار / دعای بلیغه امرستا و امری ادبیته

قطعه

غالب این رنگین کتاب گلشن بیخار نام / روکش جنات تجری تحتها الانهار هست
گر کسی از تشنه تاریخ اتمامش بود / جوی‌های آب هم در گلشن بیخار هست

قطعه

احترام الدوله قدربان داد تا / دلکشا گرمابهٔ انجام یافت
بامدادان رفت آنجا بهر غسل / آنکه در گفتار غالب نام یافت
قطعهٔ تاریخ آن فرخ بنا / هم در آنجا صورت ارقام یافت
شست پا چون راحت و آرام جست / هر دو را در گوشهٔ حمام یافت

قطعه

در هزار و دو صد و شصت و شش از دنیا گذشت / بانوی شاه اوده مریم مکانی نام او
آنکه چون بالای بام کاخ ششتی روی خویش / آب حیوان ریختی از ناودان بام او
عرونش هم بر کمال حسن او آمد دلیل / چون مه کامل بدهر از نور پر شد جام او
در نورد رهروی شد سامره منزلگهش / خود اساس آن زمین بود از پی آرام او
گفت غالب سال فوتش لیکن از روی نیاز / باد با بنت رسول هاشمی انجام او

قطعه

سپهر مرتبه‌ای دلبرای کشور هند / که از التفات تو دل بشگفد چو گل ز نسیم
بقدر فهم من است آنکه گفته ام ورنه / نوازش تو دمد روح در عظام رمیم
ز روی و خوی تو هر دم همی رسد در بزم / نگاه را به فروغ و مشام را به شمیم
شگفت نیست که نوشیروان و سنجر را / کنی قواعد انصاف گستری تعلیم
تو آن امیر کبیری که در جهان ندارے / خدا کلاه ترا داد ارزش دیهیم
رواست سکهٔ نام تو لیک حرف این است / که ننگ داشته نام تو از سبیکهٔ سیم
ز رافت تو الف دال یافت بعد از شین / بهم چنانکه الف نون بود بعد از جیم
پس از خرابی دهلی تو آمدی که دگر / کنی فلک زدگان را در پیچ یار مقیم
سپس بنام تو شهری جدید خواهد بود / چنانکه شاه جهان ساخت در دیار قدیم
ترا چنانکه توئی چون توان ستایش کرد / چه آید از اسدالله خان بجز تسلیم

قطعہ

بزم نواب جم حشم مکلوڈ — دوستانبست پر ز نعمت و ناز
وندران بزمگاه گسترده — اطلس چرخ جای پا انداز
در فضیش بسان آئینه — مانده هموار و برخ همه باز
سوده از بهر سرفرازی خویش — سروران بر درش جبین نیاز
ما همه بندگان فرمان بر — او خداوندگار بنده نواز
آمدم تا به پیش وی نالم — از جفای زمانهٔ ناساز
از ادب دم نمی توانم زد — با چنین داغهای سینه گداز
الغرض ساعتم که در شب و روز — ندهد جز بوقت خویش آواز
چون رسد وقت کار سر تا سر — گویم اما به شیوهٔ ایجاز
مدح با توسی انگلستان ست — بر زبان من از زبان دراز
اندرین پایه با من مسکین — نیست در شهر هیچکس انباز
غالبم اسم شعر و نام من ست — اسدالله خان مدح طراز

قطعہ

فلک مرتبت سنٹ گمری کے بہادر — کہ در سروری صیلتی بادشا ہے
بہ بزم طرب ماہ گیتی فروز ہے — بہ رزم عدو شاہ انجم سپا ہے
بدست تو مفتاح کشور کشا ئے — بفرق تو دیہیم عالم ستا ہے
ہم از روی معنی سلیمان شکو ہے — ہم از روی صورت فلک بارگا ہے
تو ای ماہ تابان بہ پرتو فشا نے — تو ای مہر رخشان بہ زرین کلا ہے
بسویم کہ نومیدم از چرخ و انجم — ہر آئینہ بنگر کہ امیدگا ہے
عجب نیست پیش از اجل گر بمیرم — کہ پیوستہ غم سیلِ عمر کا ہے
فرو مرد بختم بخواب از گرا نے — گرو برد روزم ز شب در سیا ہے
نبودست در ہیچ ہنگام کارم — بغیر از دعاگوئی و خیرخوا ہے

در ایامم که برگشت هنجار گردون
همین خوبی نفسم من در ستایش
همین داورا غالب خسته دل را
وگر خود گنهگارم امید وار ست
دمادم فزون باد لطف تو بر من
در آخر دسمبر و آغاز جنوری
از من هزار گونه نیایش قبول باد
یارب ز روی حسن عنایت نگاهدار
یارب بپرور نامه عمر عزیز او
هم بهر وی خجستگی بی شمار بخش
شگفته گردد دبیر آن دفترش
نوروز مهرگان نبود در طریق ما
نوروز عید نیست بهار ست و در بهار
از باد زمهریر به گیتی نشان نماند
بویش مشام پرور و رنگش نظر فروز
از رنگ رنگ سبزه و از گونه گونه گل
دریا خوش و شراب خوش و کوهسار خوش
اینها خوش است و بهر تو آورده روزگار
از جشن التفات ولیعهد و بادشاه
از بهر آنکه بر سر ما سایه گسترد
وز بهر آنکه ظلمت بدعت ز ما رود
امسال و سال دیگر و دیگر هزار سال

غرور انگهداشتم از تباهی
دهد بر وفاداری من گواهی
گنه نیست جز دعوی بیگناهی
که امروز هستم از گورنمنٹ خواهی
بدانسان که برگشت فصل الهی

قطعه

سال نو ست و روز کلان روزگار را
کشور خدیو نامور نامدار را
هم رتبه سنٹ کرسی والا تبار را
این یکهزار و هشت صد و شصت و چار را
یا رب بقای وی بفزا این شمار را
توقیع لطف **غالب** امیدوار را

قطعه

تا شگفته روی گلها نیز خوش ست
آئین شادمانی و ذوق نظر خوش ست
جوش گل و نشاط نسیم سحر خوش ست
خوش باد وقت گل که جهان سر بسر خوش ست
گلزار و شهر و بیشه و کوه و کمر خوش ست
منزل خوش است و توشه خوش است و سفر خوش ست
هم بهر تست هرچه ازین بیشتر خوش است
با احتمال فتح و کمال ظفر خوش ست
فرزانه بادشاه که بهرت شافر خوش است
سلطان حق پرست حقیقت نگر خوش ست
در شادی و خوشی همه با یکدگر خوش ست

برخور ز روزگار که ما از تو برخوریم — خوش باش گر تو غالب آشفته سر خوش است

قطعه

وگر در سرستم که از روی مستی — شرابی به ساقی کوثر فرستم
به پهنای فردوس سنبل فشانم — به گردون گردنده اختر فرستم
به استاد منشور معنی نویسم — به جمشید اورنگ و افسر فرستم
به رخساره مهر گلگونه بخشم — به گنجینه شاه گوهر فرستم
همانا بر آنم که اشعار خود را — به مرزا خدابخش قیصر فرستم

قطعه

جان عزیز است و اهل عزت را — عزت از جان عزیزتر باشد
خود بفرما چه سان تواند زیست — هر کرا هر دو در خطر باشد

قطعه

ترا ای آفتاب عالم افروز — پس از نوروز سال نو مبارک
گره بعد از گره در رشته عمر — مسلسل تا ابدت نو مبارک
نظام الدین وقتی در طریقت — به غالب پایه خسرو مبارک

میر سعادت علی کرد در اجمیر طرح — مسجد و چاهی که هست چشمه آب بقا
آنکه ز باقر علی تا به علی میرسد — حلقه بحلقه بهم سلسله اش مرحبا
ساخته شد چون مکان کرد بذل اجرا — از ره صدق و صفا نذر رسول خدا
از پی این سال نیک گفت همان سروش — چشمه زمزم صفت مسجد کعبه بنا

قطعه

با خرد گفتم ستم فرزانه فتح الملک را — خود چه گویم گفت فخر دوده آدم بگو
گفتم اورا نونهالی رسته در باغ مراد — گفت گشن سرو روان گلشن عالم بگو
گفتم از خوبی رخش ماناست خورشید گفت — سال این فرخ ولادت نیر اعظم بگو
گفتمش دیگر چه گویی زیر لب خندید و گفت — یای زاید باید افگند از بگو اینهم بگو

قطعه

نهاده بنا احسن الله خان — سر ره بدانسان در دولتش
که غالب پی سال تعمیر او — رقم زد در دولتش مرحبا

قطعه

تاریخ وفات ذوق غالب — با خاطر دردمند مایوس
خون شد دل زار تا نوشتم — خاقانی هند مرد افسوس

قطعه

با خرد گفتم از تو فرمائی — شنویم از دل خیال باده ناب
گفت صد آفرین ولی نتوان — بست مستی با خیال جز بشراب

قطعه

گیرم که در روز حشر چون تو بهشتی — بر سر دوزخ نهند تیره کفن +
وان که نباشد در آن مضیق مصیبت — در طلب نان و جامه کشتمش از زن
وان که نباشد در آن مقام صعوبت — شور تقاضای ناروای مهاجن

قطعه

بمن ز مقدم فرزند میرزا باقر — سروش تهنیت زبده مطالب گفت
چو قصد شد متعلق به گفتن تاریخ — طریق تعمیه[١] ورزید[٢] و جان غالب گفت

قطعه

صبحدم با ابوالبشر گفتم — پاره زر بده که زرداری
حیف باشد که از چو من پسری — خاک رنگین عزیزتر داری
گفت حیف است از تو خواهش زر — که تو گنجینه گهر داری
گنجدان سخن حواله تست — خود به بیت تا چه اکسیر داری
پیش من از کجاست جان پدر — ببری هر چه در نظر داری
گفتم اینک به بند بیجاسے — زر همی دهی اگر داری
سر زنبیل آن عمر عیار — که ز عیارپیش خبر داری
یکبار زود ور زر بیز و بگو — که همین مدعا اگر داری
گفت بابا فسانه بودست — چه فزو ریزم و چه بر داری

قطعه

خواندی به نوبهار مرا جانب چمن — زین برگ های سبز چه گرد آورم نوا
گفتی گل است کی ز رگل را توان فروخت — گفتی هواست گنج نمی بارد از هوا
گفتی ملیست می نکند جوع را علاج — گفتی غنا غنی نتوان شد بدین غنا

گفتی بتان سیمتن گوهرین پرند | طاوس وار جلوه طرازند جا بجا
آن روی و موی و سینه و ساعد از آن تو | پیرایه هرچه از گهر و زر بود مرا

قطعه

روزی ز ره ستم ظریفی | بر لاشهٔ جعفر چهارم
در خواهش پاسخ سوالات | صد بار فغان زدم که قم قم
از زیست نیافتم نشانی | خر یکدو سه باره جنبش دم
از دیدن این شگرف روداد | گشتند بگرد صد جمع مردم
زان زمره یکی بمن رخ آورد | کای کرده طریقهٔ خرد گم
این پیکر خاص را به طنبور | البته روا بود ترنم
خر جنبش گوش و دم چه خواهی | از جعفر چارمین تکلم
در بانگ زند حذر که جمهور | دانند نهیق را بسی شتم
این گونه کسان چه آفرینی | ای خالق آسمان و انجم

قطعه

گفتم بخرد بخلوت انس | کای شمع و چراغ هفت ایوان
آیا ز چه رو بود که نواب | ننوشت جواب نامه ام هان
آنگونه عریضه‌ای که دانی | درویش نوشته سوی سلطان
آنگونه قصیده‌ای که گویی | از صفحه دمیده سنبلستان
این هر دو رسید و نیست پیدا | زانسوی اثری بهیچ عنوان
رنجید مگر ز مدح نواب | ای کاش نگشتمی ثناخوان
هیهات چه گفته‌ام که باشم | از گفتهٔ خویشتن پشیمان
عقلم بجواب گفت غالب | زنهار مخور فریب شیطان
نواب بفکر ارمغانست | تا نامه فرستد و بسامان
وانها که بخاطرش گذشتست | زود آنهمه جمع کرد نتوان

زود است که جمع نیز گردد | دیر است که داده است فرمان
تا راه روان بحر و بر گرد | آرند بکوشش فراوان
دیبا ز دمشق و مخمل از روم | الماس ز معدن و زر از کان
فیل از دکن و زمرد از کوه | توسن ز عراق و در ز عمان
فیروزهٔ نغز از نشاپور | یاقوت گزیده از بدخشان
جمازهٔ تیز رو ز بغداد | شمشیر برنده از صفاهان
پشمینهٔ قیمتی ز کشمیر | زربفت گران بها ز ایران
بالجمله درنگ چون ازین رفت | بر رنج و ملال نیست برهان
چون پیر خرد بدل فریبی | گفت اینهمه راز های پنهان
گشتم بدم امیدواری | مرحم بنه زخم یأس و حرمان
گفتم که چو با من این کرم کرد | آن قبلهٔ و قبله گاه اعیان
ناچار ز راه حق گزاری | تا کرده شود تلافی آن
من نیز طلب کنم بر اتش | این خواهش اگرچه نیست آسان
انگشتر و تخت از سلیمان | آئینه و تاج از سکندر
از عالم غیب جام جمشید | از چشمهٔ خضر آب حیوان
عمر ابد و نشاط جاوید | نیروی دل و ثبات ایمان
توفیق جواب نامهٔ خویش | توقیع عطا و بذل و احسان

قطعه

هزار و دو صد و هشتاد و دو شمار کنید | بحسب ضابطه از هجرت رسول الله
چهارشنبهٔ آخر بود ز ماه صفر | که می در آورم این قطعه را به نظم نگاه
سفیدهٔ سحری کاغذ است و من راقم | سواد صفحهٔ نسخ روی بد سگال سیاه
سهی نویسم و وقت نوشتنم باشد | دلی ز بیم لبالب چو لب ز حذر گناه

خدا کند که مشرف شود چو این قرطاس
به پیش مسند عالی ز بندهٔ درگاه

امیر کاسب علیخان بهادر از ره لطف
بسوی غالب خونین جگر کنند نگاه

که این فلک زده گر عرض کرد مصلحتی
بزعم بنده ز اخلاص بود در ناگاه

خلاف طبع مبارک فتاده آن تقریر
بسی خطا رود از بندگان دولت خواه

تو بادشاه و شهنشاه تاجدار فرنگ
خطاب میطلبید بادشه ز شاهنشاه

چرا ای من نه پذیری ز جرم من بگریز
بحق اشهد ان لا اله الا الله

قطعه

خجسته جشن دبستان نشینی بیگم
بفیض همت نواب و یمن اقبالش

چه از پی ادب آموز نیست خوش باشد
اگر خجسته بهار ادب بود سالش

قطعه

چو نواب از بهر اجلاس کونسل
به کلکته از رامپور آورد رخ

حدور انگلیز و بخشش ز دودی را
بجو سال اجلاس از بخت فرخ

چو گویند گر گشتن و هم خواهی
انگو رفع اعداد دی هست پاسخ

قطعه

مولوی احمد علی احمد تخلص نسخهٔ
در خصوص گفتگوی پارسی انشا کرده است

کیج دیگران را که در سند هست و از ایران جدا
شامل اقلیم ایران بیجا یا کرده است

قوم بر هیچ را به ایرانی نژاد خلط
ترک ترکان سمرقند و بخارا کرده است

در جهان توام بود رگ و پی و پشت قبیل
پیشوائی خویش هندو زاده را کرده است

هندیان را در زبان دانی مسلم داشته
تا چه اندر خاطر والای او جا کرده است

خوش بر آمد با همه هندوستان زایان چه خوش
تکیه آری بر ولادتگاه آبا کرده است

هر که بیتی با زبان مولد خود آشنا است
ساز نطق موطن اجداد بیجا کرده است

خواجه را از صفهانی بودن آبا چه سود
خانقش در کشور بنگاله پیدا کرده است

با قتیل و جامع برهان و لاله تیکچند
داوری گاهی نیافزود در وی نیز سه را
گرچنین با هندیان دارد تولا در سخن
کرده است از خوبی گفتار من قطع نظر
میل او با هر کسی از هند و حیفش خاص من
مطلب از زید گفتن من چیست گوئی نیک مرد
ورچنین نبود چنان باشد که در عرض کمال
صاحب علم و ادب آنگه ز افراط غضب
در جدال دشنام کار سوقیان باشد بلی
انتقام جامع برهان قاطع میکشد +
من سپاهی زاده ام گفتار من باید درشت
زشت گفتم لیک داد بذله سنجی داده ام
میکند تائید برهان لیک برهان ناپدید
سستی طرز خرام خامه برهان نگار
هر سخن توهین و هر خویش تحسین جابجا
آید و بینید بیان اندر کتاب مولوی
لغو و حشو و ادعای محض و طناب مهمل
بلکه تر از معنی نهایت الفاظ بر هم بسته بین
یافتم از دیدن تاریخهای آن کتاب
غازیان همراه خویش آورد از بهر جهاد
جوش زد از نهایت قهر و غضب چون در دلش

لابه و سوگیری و لطف و مدارا کرده است
منصفت و صدر امین و صدر اعلی کرده است
من هم از هندم چرا از من تبرا کرده است
ظالم زین قطع نظر چشم بینا کرده است
حیف و ویلی با دو عالم شور و غوغا کرده است
هر دو ناکار از حق آمرزش تمنا کرده است
تا برآرد نام این هنگامه برپا کرده است
چون فقیهان فقر نفرین و ذم وا کرده است
تنگ دارد حلم از کاریکه آنجا کرده است
آنچه ما کردیم با وی خواجه با ما کرده است
وای بر وی گر به تقلید من اینها کرده است
شوخی طبعی که دارم این تقاضا کرده است
نیست جز تسلیم قولش هر چه انشا کرده است
یا نمیدانست یا دانسته اخفا کرده است
هم مرا هم خویش را در دهر رسوا کرده است
هر چه از هنگامه گیران کس تماشا کرده است
مار و موش و سوسمار و گربه یکجا کرده است
باده نبود شیشه و ساغر مهیا کرده است
خود ندیدم گفت و به احباب خود املا کرده است
تا نه پنداری که این پیکار تنها کرده است
تا زبانش را بدین گلپنبره گویا کرده است

آتش خشمی که سوزد صاحب خود را نخست — در دلش همچون شرر در سنگ ماوا کرده است
چون نباشد باعث تشنیع جز رشک و حسد — باد غالب‌تر گرخسته پیدا کرده است

رباعی

بخشیده بتا قب بهنور یزدان — فرخ پسری به شکل ماه تابان
هم نور نگاه نیر رخشان ست — هم روشنی چشم شهاب الدین خان

رباعی

امروز که روز عید و نوروز بود — روز فرخنده و دل افروز بود
هر عیش و نشاط که در بیخ زبود — هر روز ترا ز بخت فیروز بود

رباعی

نازم به نشاط اینچنین گرشتن — رمزیست نهفته اندرین گرشتن
سرمایهٔ نازش ست و پیرایهٔ حسن — برگشتن مژگان بعد ازین گرشتن

رباعی

خواهیم سخنهای محبت بسیار — راندیم سخنهای محبت بسیار
رفتیم آخر ز عالم و در عالم — ماندیم سخنهای محبت بسیار

رباعی

ای آنکه چو مهر گیتی افروز — وی بخت تو در جهانبانی فیروز
عرض کرده برو روزنامهٔ عمر نوشت — توقیع توقیع هزاران نوروز

رباعی

ای آنکه به سر نام تو شاه رخ است — پیوسته ترا بحضرت شاه رخ است
نازد به تو بیشه که باشد اندر شطرنج — امید ظفر قوی چو با شاه رخ ست

رباعی

ای داده بباد عمر در لهو و فسوس — زنهار مشو ز رحمت حق مایوس
هشدار که آتش جهنم حق را — تحصیل غرض بود نه تعذیب نفوس

رباعی

جائیکه ستاره شوخ چشمی ورزد — اختر افشار و گر زن ارزن ارزد
خورشید ز اندیشهٔ جا در گردش — بر چرخ نه بینی که چه سان می لرزد

رباعی

در کالبد شهر روان باز آمد — فرمان فرمای شهرستان باز آمد
زین شادیها ز خوشدلی که رو داده — گوئی که مگر شاه جهان باز آمد

رباعی

از دهر دلم وا بپذیر در صحبت — از بادهٔ ناب باید و ساغر صحبت
فرزانه مهین داین بخشید بمن — آنی که سرای خود سکندر صحبت

رباعی

زینسان که همیشه در روانی مائیم — سرچشمهٔ پر راز آسمانی مائیم
لختی ز دساتیر بود نامهٔ ما — سامان شش شم به کاردانی مائیم

رباعی

گویند جهانیان درویند گوی — گر بد شکوه و زنکو نید گوی
هر چند که بد ز بستیم و بد هر دم — شکان پس هرزه بد نگو نید گوی

رباعی

هر روز تنم ز سایه لرزان گردد — هر شب دلم از داغ چراغان گردد
خواهم که ز ظلمت منشا گرهی جا — کار من آشفته بسامان گردد

رباعی

ای پایه بلند ساز والا جاهی — از بهر تو یاد هر چه از حق خواهی
هر کو که بگو که در صورت تست — چون مهر عیان یعنی روح الٰهی

رباعی

نام آی وحید و عیم نگیرند این قوم — فیض از دم مادران نبیرند این قوم
از مادر و از مادر مادر گویند — کس در کس امیر این نبیرند این قوم

رباعی

یارب تو کجائی که بجاز زندهی — بیدار و خدائی که بجاز زندهی
نی نی تو نه غائبی و نه بیرسے — همسایه چو مائی که بجاز زندهی

مثنوی

درین سال نواب عالی جناب — سروی زمین غیرت آفتاب
محمد علیخان فرخنده خوے — که هم نامدارست و هم نامجوی
چو بنشست بر مسند سروری — از و سروری یافت آن برتری
که از سروری یافت شاهی رواج — کلاه مهی گشت همسر به تاج
زهی شهرت این همایون جلوس — که آوازه افتاد در روم و روس
ز غالب که از روزگاری دراز — برین عتبه ساید جبین نیاز
به نظارهٔ حسن اقبال جشن — سخن رفت در بارهٔ سال جشن
پس از شکر دادار جان آفرین — چنین گفت پیر قناعت گزین
که چون اختر نیک آمد بفال — هم از اختر نیک پیداست سال ۱۲۸۱
فتح سید غلام بابا خان — خود نشان دوام اقبال است
هم ازین رو بود که غالب گفت — که ظفر نامهٔ ابد سال است ۱۲۸۲

رباعی

آن کیست که جسم ملک را جان باشد | آن کیست که همسر سلیمان باشد
آن کیست که انجمش بفرمان باشد | کس نیست مگر کلب علیخان باشد

قطعه

نیایشگهی در خورستان خویش | بیاراست نواب عالی جناب
بشب زهره و مه قنادیل سقف | بود پیشگارش به روز آفتاب
ز غالب چو پرسیده شد سال آن | چنین گفت آن رند خانه خراب
از آن رو که در بزم عیش و نشاط | ز بخشش جهانی شود کامیاب
چو بیتی طرب را نهایت نماند | بود سال آن بخشش بی حساب
بحق باده چنین حکم داد حاکم وقت | که نی برند ز شهر و نیاورند بشهر
بیا بشام و بیا شام و سوی خانه خرام | فقیر لایق لطف است نی قرا غور قهر

قطعه

امروز شنیده ام که از مهر | تقصیر به معاف کردی
در جلدوی چنین نکویی | جان نذر کنیم که شکر دی

قطعه

از دوست بهر سنیده رهی شیشه های می | از بنده سوی دوست نبشته با سلام
می هم فزون و هم به اثر زندگی فزای | آن عمر جاودان که خود انجمش بود مدام
دارم یقین که عمر من آن شراب ناب | تا روز رستخیز نخواهد شدن تمام
ما او دوستی که فرستاده آب خضر | از بهر نفستر جان بهد الله تشنه کام
آن دوست کش بقوت اقبال بی زوال | از مهر و مه سلام رسانند صبح و شام
آن دوست کش بود بتقاضای فر بخت | زینت فزای ناصیه آفتاب نام
سلطان شکوه سفر الکزندر را سکندر | آن آسمان عز و شرف را مه تمام

از نام اوست جان ستم دیده را نشاط — در مدح اوست کلک هنرپیشه را خرام
از روی لطف چون دو سه سطری رقم زند — داغی که ماهتاب درخشید از غمام
در وقت قهر از دهنش حرف چون جهد — گویی که تیغ تیز برون آمد از نیام
چه رتبه صاحبا نفسی سوی من گرای — تا یابم از تو داد تو آگهی کلام
می ساز گار طبع ولی دستگاه کو — هر روز شغل باده بود عادت کرام
خواهم که تا ز مرگ امانم بود بدهر — ته جرعه نوش جام تو باشم علی الدوام
از اولگ تام کاس شمن را ضنم یلی — نه از بوط وین آنکه شرابیست الغمام
دیگر بجز دعا چه بود تا رقم کنم — قربان شیر [illegible] سپهر و زمانه رام

غزل

خوشم که چرخ ملوی تو ام ز پا انداخت — که هم زمین پی من خلد را بنا انداخت
چو نقش پا همه افتادگیست هستی من — ز آسمان گله نبود اگر مرا انداخت
سواد سایه همان صورت گلیم گرفت — همای فرخ اگر سایه بر گدا انداخت
ز رزق خویش چنان بر خورم که دهن قضا — ز کشت خوشه درود و در آسیا انداخت
بغمزه نازشه دل که افتد آخر کار — ز فرق مهر کلاهی که بر هوا انداخت
یقین بی اثریهای ناله ما را گشت — ز کیش ماست خدنگی که سوی ما انداخت
صحیفه پیش نگاه و نگاه کز لک تیز — دریغ گر بسر حرف مدعا انداخت
اگر نه رابطه شب وصل کاستن میخواست — ز روز هجر سخن در میان چرا انداخت
بهم که با جگر تشنه می نوردم راه — بوادی که خضر کوزه و عصا انداخت
فغان ز نعمت غالب که کارش [illegible] — ز دست رفته و در اندر کف ناخدا انداخت

قطعه

مفلس اگرش مال نباشد چه کمست این | گر هیچکس اندیشه آزار ندارد
بردار و ببر کیسه مگر دزد سیه دل | یا مرد تهیدست سروکار ندارد
نقاب حیان عرضه دید صنعت خود را | در خانه شطرنج کهٔ دیوار ندارد

غزل

آسمان بلند را بیرم | ابر تجلی سپند را بیرم
یفزید مرا با زیچه | دل زار و نژند را بیرم
شوری اشک در نظر خوارست | تلخی زهر خند را بیرم
سخنم مدح حضرت آنکیست | سخن دلپسند را بیرم
سر ایشان نشستنم هوس است | خاک پای سمند را بیرم
ره نشین ویم زهی توقیر | طالع ارجمند را بیرم
جذب الفت بسوی کشندم | این نو آئین کمند را بیرم
میکند رخنه در جگر غم هجر | این جگر در کلند را بیرم
شاعرم منشیم ظریف و شریف | این مناقات خند را بیرم
واه چو بکه ز حضرت اعلےٰ | غالب ستمند را بیرم

خاتمة الطبع

الحمد لله که این نگارش نوآئین مسمی به سبد چین مصنفه نجم الدوله دبیر الملک اسد الله خان بهادر نظام جنگ غالب بتاریخ سیزدهم ماه ربیع الثانی سال یکهزار و دو صد و هشتاد و چار هجری النبوی در مطبع محمدی باهتمام محمد میرزا خان واقع دهلی کوچه چیله گر فیض بازار باتمام رسید و حسن اختتام انجامید

صحتنامہ کتاب سید چین

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۳	۱۴	بمژدہ مژدہ	بمژد و مژدہ	۱۰	۱۵	ناساز	تاساز
۴	۱۱	انیست	انیت	//	۱۸	تاریخ	ناریخ
//	۱۷	گراز	گداز	//	۲۱	نیسی	تیستی
//	۱۸	سیقل	صیقل	۱۱	۱۰	ثیپشی	تیتیشی
۵	۷	گہر	گو	//	۱۱	آنجوب	الجیب
//	۸	بادہ بشور	ماہ پر نور	//	۱۲	غنشی	غیبی
//	۱۱	سبزہ را دریا	سبزہ رانامیہ	//	۱۴	جوار ناسئیں	جو ارنائیں
[illegible]	۱۷	احوال	احول	//	۲۰	خمزہ	حمزہ
۸	۳	بہ سگال	بدسگال	۱۲	۴	خمزہ	حمزہ
//	۱۴	کغی بہ بستی تر	کغی بہت تر	//	۵	ادباری	ادیاری
//	۱۴	ولی	ونی	//	۶	خمزہ	حمزہ
//	۱۶	خشکی	خستگی	//	۷	خمزہ	حمزہ
//	۱۴	نوش زدور	خوش ستاز دور	//	۲۰	ہمزہ	حمزہ
//	۱۸	آہن	آئین	۱۴	۱۱	زوری	زروی
۹	۲	امیر	اسیر	//	۱۴	زرہ	زندہ
//	۱۸	نادش	زادش	۱۷	۲۰	ننگم	بنگیم
۱۰	۳	زرخسم	زرخم	۱۸	۲	گام	کام

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۸	۱۶	جفا	صفا	۹	۱۸	ایر	اسیر
۱۹	۱۳	شہر	بشہر				
"	۲۰	بجیرتی	بجسرتی				
۲۲	۱۰	دبیر	دہر				
"	۲۱	خمر	ضمیر				
۲۳	۸	خفر	حصر				
۲۴	۱۸	دعای	دعا				
۲۶	۱	تشویش	خرد				
"	۱۲	نوروزمہرگان	نوروز و مہرگان				
"	۲۰	رود	بیرد				
۲۸	۱۴	بذل	بدل				
۲۹	۵	نہبن	نہلبس سرپوش ۱۲				
"	۶	کشمش	کشمکش				
"	۱۴	از	زر				
۳۱	۱۰	مرحم	مرہم				
۳۹	۱۱	داوقضیا	داو ضیا				
۰	۰	۰	۰				
۰	۰	۰	۰				